

بیگانه ای در ترن

ساعت ده صبح وارد کوپه خالی قطار شدم. پرده قهوه ای را کشیدم تا مسافرینی که از راهرو می گذشتند فکر کنند کوپه پر است. خیلی به تنهائی احتیاج داشتم. هنوز قطار راه نیافتاده بود که مردی وارد شد. از پشت عینک آفتابی نگاهش کردم. لاغر بود و سبزه با موهای فرفری، کوتاه قد با پشت کمی خمیده. بنظرم چهل و چند ساله آمد. فکر کردم کاش روبرویم ننشیند. کیف چرمی قهوه ای رنگی از شانهِ اش آویزان بود که آنرا روی صندلی گذاشت و شانهِ اش را بالا کشید. پرده را کشید و روی صندلی روبرویم نشست. به چشم هایش نگاه کردم. نگاه آشنائی داشت. بی اختیار به فارسی پرسیدم "شما ایرانی هستید؟" بی مقدمه گفت:

"خانم، تازه انقلاب شده بود که آمدم اتریش. پدرم تا یکسال مرتب برایم پول می فرستاد تا يك روز که خبر داد نرخ ارز بطوری بالا رفته که دیگر نمیتواند بفرستد. پیشنهاد کرد به ایران برگردم. نوشتم که غصه مرا نخورند و نگرانم نباشند. وارد کنسرواتوار وین شده بودم و می خواستم نوازنده پیانو شوم. بلافاصله به آپارتمان ارزان تری نقل مکان کردم. صاحبخانه

ادعا می کرد که بتهوون چند ماهی را در این آپارتمان گذرانده بوده است. حتی کنار در ورودی این ساختمان روی تابلویی تاریخ اقامت بتهوون کنار پرچم اتریش به چشم می خورد. اولین بار صابون بد اخلاقی وینی ها توی همان خانه به تنم خورد. یک پیانوی دست دوم ارزان خریده بودم. چند کارگر خیر کردم که پیانو را به طبقه دوم ببرند. کارگرها وسط کار وقتی که دیدند پیانو رویال از راهرو باریک رد نمی شود، پیانو را در حیاط خلوت پشت ساختمان گذاشتند، آجو هایشان را از ماشین در آوردند و گوشه ای نشستند و شروع به نوشیدن کردند. چند دقیقه ای کنار پنجره ایستادم و فکر کردم که اگر بتهوون توانسته پیانویش را به این اطاق بیاورد، پس من هم باید بتوانم. متر نداشتم. پنجره را وجب کردم و رفتم پائین و پیانو را هم وجب کردم. به کارگرها گفتم پیانو را طناب پیچ کنند و از راه پنجره بالا بکشند. هنوز چند متری بالا نکشیده بودند که صدای داد و هوار بلند شد. پیرزن همسایه طبقه پائین بود. با موهای فر زده خاکستری و پیراهن یقه سه دکمه ی آستین کوتاه ژرسه گلدار خاکستری و سفیدش وسط حیاط خلوت ایستاده بود و داد می زد و با دست هم اشاره هائی می کرد. کارگرها که مثل خود من خارجی بودند حرف های پیر زن را نفهمیدند و به کارشان ادامه دادند. پیانو هنوز وسط زمین و آسمان معلق بود که سرایدار ساختمان رسید و چنان نعره ای کشید که کارگرها دست از بالا کشیدن پیانو برداشتند. پیرزن با صدای نازک و

یکنواختی یک ریز غر می زد که پایه پیانو به پنجره خورده و شیشه اطاقش را شکسته. می گفت من باید خسارت شیشه را بدهم. سرایدار هم که باوجود این که خودش خارجی بود، با سایر خارجی ها خوب تا نمی کرد، با پیرزنه دست به یکی کرد و کارگرها را وادار کرد پیانو را دوباره پائین بیاورند. من که زورم بهشان نرسید. تازه مجبور شدم خسارت شیشه شکسته همسایه را هم بدهم. چه دردسرتان بدهم، ناچار از آن خانه اسباب کشی کردم و با آن وضع مالی خرابی که داشتم حسابی به خرج افتادم".

چنان با صمیمیت حرف می زد که انگار سالهاست مرا می شناسد. مامور قطار، مرد خپل خنده روئی با موهای کم پشت طلائی، وارد کویه شد و بلیط هایمان را کنترل کرد.

"خانم، سالهای خیلی سختی را پشت سر گذاشتم. به هر کاری بگید دست زدم. از ظرفشویی تو رستوران ها گرفته تا برف پارو کردن. حتی یکبار موش آزمایشگاهی شدم. یک شرکت داروئی می خواست داروی جدیدی را آزمایش کند من هم داوطلب شدم. خوب، بالاخره بایستی از یک راهی زندگی می کردم. مثل اینکه دارم با حرفه‌ام سرشما را درد می آورم".

با علاقه به شنیدن بقیه حرفهایش گفتم: نخیر! اصلا!

"این را برایتان بگویم بخندید. چند ماه بیشتر از آمدنم به اتریش نگذشته بود که یک روز حادثه عجیبی اتفاق افتاد. رفته بودم سوپرمارکت. وقتی جلوی صندوق رسیدم، پول خرد هایم را ریختم روی صفحه ی مقابل صندوق دار و شروع کردم به شمردن. پشت سرم پیرزنی ایستاده بود. پالتو یشمی رنگی پوشیده بود و یک کلاه یشمی پرداز هم سرش گذاشته بود. یک ریز داشت گرمی زد. هرچه پول شمردن من بیشتر طول می کشید صدای غرزدن پیرزن هم بلندتر می شد.

- شما خارجی ها برای چی میاین اینجا، اصلا چی از

جون ما میخواین؟

با دستپاچگی آخرین گروهن را شمردم و تا آمدن قبض خرید را از صندوق دار بگیرم از صدای مهیبی که پشت سرم آمد از جا پریدم . پیرزنه بود. روی زمین ولو شده بود. کلاهش یک طرف افتاده بود و سبد خریدش یک وردیگر. کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم . یک مرغ یخ زده به موهایش چسبیده بود."

با تعجب گفتم: مرغ یخ زده ؟

"بعله خانم. مرغ را زیر کلاهش پنهان کرده بود و بیچاره
غرغرش برای این بود که مغزش از سرما داشته منجمد می
شده".

غش غش زدم زیر خنده.

"اینها نسل بعد از جنگ اند. بیچاره ها خیلی گرسنگی کشیدن.
این پالتو های سبز پر رنگ هم نشانی از زندگی سخت بعد از
جنگ آنهاست. بعله، داشتم می گفتم. به محض اینکه مدرکم را
گرفتم، افتادم دنبال کار. ولی کار پیدا کردن بعنوان نوازنده در
مملکتی که از هر پنجره ای صدای پیانو بلند است مگر به این
سادگیهاست. اشتباهم این بود که از ابتدا پیانو را انتخاب کردم.
البته این در واقع انتخاب مادرم بود. وقتی هفت، هشت سالم
بود، یک پیانو یاماها خرید و مرا در زمانی که بیشتر دوست
داشتم توی کوچه فوتبال بازی کنم، وادار به مشق پیانو کرد.
دوست داشت آثار جواد معروفی را برایش بزنم. تازه داشتم
استاد نواختن (فور الیز) می شدم که انقلاب شد. مردم تند و تند
پیانو هایشان را فروختند و در رفتند. پدر و مادر من هم پیانو را
فروختند و مرا به اتریش فرستادند".

در کوپه باز شد. یک دختر عینکی سرش را از لای پرده آورد
تو، تا چشمش به ما افتاد دوباره در را بست.

"چه دردسرتان بدهم. چند وقتی به سختی گذشت تا یکشب که نزدیک بود از گرسنگی تلف شوم دوستم سعید زنگ زد و گفت یک کار جور کرده. سعید جازيست بود. گفت برای یک جشن ایرانی موزیک می خواهند. یادم نیست جشن مهرگان بود یا شب چله. باید هشتادتا خالتور می زدیم".

خالتور؟

"همین تصنیف های عزیز جون، عاشقتم، عاشقمی رو می گم. سعید گفت رسم خالتور اینست که به نوازنده ها يك پرس هم غذا می دهند ومشروب هم مجانیست. ما هم جای شما خالی تا توانستیم آبجو خوردیم. وقتی برنامه شروع شد من که پاتیل پاتیل بودم. تمام شعر هائی را که حفظ کرده بودم فراموش کردم. آخرشب هم گروه برگزارکننده برنامه سر پول دعوا ایشان شد وبه ما هم گفتند که ضرر کرده اند در نتیجه کمتر از مبلغی که قرار گذاشته بودند به ما دادند. با اینکه تجربه خوبی از کار با ایرانی ها نداشتم، از روی ناچاری گاه و بیگاه همراه سعید برنامه هائی برای جشن های ایرانی اجرا می کردیم. تا یک شب عید که چشمتان روز بد نبیند. برنامه توی پارک هتل بود. غذا هم سبزی پلو با ماهی و زرشک پلو با ماهیچه بود. اگر بدونین این مردمی که برای لباس و کیف و کفش شان این همه

خرج می کنند، آن شب برای یک پرس غذای بیشتر چه کردند. من که پیش گارسن ها ی هتل داشتم از خجالت آب می شدم. ظرف های غذا بود که از روی سینی ها یی که گارسن ها حمل می کردند دست به دست می شد. مردم مهلت نمی دادند گارسن ها بشقاب ها ی غذا را روی میز ها بچینند. از آن شب به بعد واقعا تصمیم گرفتم دیگر با ایرانی ها کار نکنم و باخودم عهد کردم دیگر خالتور هم نزنم".

حرفهایش من را به یاد آخرین جشن عیدی انداخت که رفتم. چه دعوائی شد. کار حتی به زد و خورد هم رسید، می گفتند یکی از میزبانان به روی دیگری اسلحه کشید.

"آنروزهای در به دری یک روز در خیابان ژانگ ژی، همکلاسی قدیمی چینیم را دیدم. سال اول کنسرواتوار هم کلاس بودیم. او رفت دنبال آواز، من هم رفتم دنبال پیانو. فهمیدم وضع او هم تعریف چندانی ندارد. قرار گذاشتیم با هم کنسرت خانگی بدهیم. گفت میتواند در خانه دیپلمات ها برایمان کنسرت جور کند. پول هایمان را روی هم گذاشتیم و رفتیم چند تا نت از کارهای شوپرت و شومان و مالرو آلبان برگ خریدیم. زن قشنگی نبود ولی صدای فوق العاده ای داشت. بنا شد خانه من تمرین کنیم. منتها باید ساعات تمرینمان را طوری تنظیم می کردیم که همسایه ها خانه نباشند. می دانید که دروین این طور

نیست که هر کس هر وقت هوس کرد بنشیند پشت بیانویش و بنوازد".

یاد شبی افتادم که مهمان داشتم، با وجود این که به همسایه ها اطلاع داده بودم آخر شب برایم پلیس فرستادند.

"زندگی بخور و نمیری داشتم ولی راضی بودم تا آنروز منحوس. نت "وینترز رایزه" شوبرت را تازه خریده بودم و قرار بود ژانگ ژی عصر بیاید و باهم تمرین کنیم. چشم که باز کردم، هوس زیادی برای نواختن داشتم در نتیجه دست و صورت نشسته، صبحانه نخورده، همان طور با زیر شلواری نشستم پشت پیانو. خیالم راحت بود که بیشتر همسایه ها آن ساعت خانه نیستند و می توانستم بدون ترس ازکوبیده شدن هشدار دهنده دسته جارو به کف اطاق تمرین کنم".

قطار در ایستگاه شهر لنینتز توقف کرد. دختر و پسر جوانی وارد کوپه شدند. انگلیسی حرف می زدند. به مرد ایرانی پیشنهاد کردم به رستوران برویم. قبول کرد. در رستوران قطار روبروی هم نشستیم و دوپرس سوسیس با دو لیوان آبجو سفارش دادیم.

"روز گرمی بود. کنار پنجره باز، پشت پیانو نشستم و شروع کردم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ در آمد. منتظر کسی نبودم. قرارم با دختر چینیه هم ساعت چهار بعد از ظهر بود. با همان حالت نیمه لخت، در را باز کردم. پستیچی بود. پاکتی به دستم داد و ورقه ای مقابلم گذاشت که امضا کنم. همانطور که میان دولنگه در ایستاده بودم باد خنکی بهم خورد که خیلی کیف کردم. پنجره توی راهرو، روبروی آپارتمانم باز بود و در اثر جریان هوا بین این پنجره و پنجره اطاقم کوران شده بود. برگشتم داخل خانه و عینک ذره بینی ام را برداشتم و به چشم زدم. پستیچی نزدیک پنجره راهرو، به نرده ها تکیه داده بود. کاغذ را گرفتم و امضا کردم. او کاغذ را توی کیفش گذاشت و سوت زنان پله هارا پائین رفت. نامه از یکی از ادارات اتریش بود. سر پاکت را پاره کردم که نامه را بیرون بکشم که از صدای وحشتناکی از جا پریدم. چند ثانیه ای در جایم میخکوب شدم و وقتی به خودم آمدم دیدم که صدا از در آپارتمانم بود که در اثر کوران بسته شد. بی اختیار به طرف در دویدم. ای دل غافل! پابرهنه، با یک زیر شلواری پشت در مانده بودم. بدون کلید. هنوز باورم نمی شد چه اتفاقی افتاده است.

رفتم روی پله ها نشستم. سرم را توی دستهایم گرفتم. کلید توی قفل مانده بود و هیچ راهی جز آوردن کلید ساز نداشتم. اصلا دلم نمی خواست ژانگ ژی مرا در آن وضع ببیند. در همین موقع صدای پائی در راهرو شنیدم. از لای میله ها به طوری

که دیده نشوم سرک کشیدم و هیکل گنده خانم اشترودل را تشخیص دادم. خانم اشترودل درست زیر آپارتمان من زندگی می کرد و همان کسی بود که چندین بار بعنوان اعتراض به سرو صدای من با دسته جارو به سقف خانه خودش کوبیده بود. منتظر شدم تا در بسته شد. مدتی این پا و آن پا کردم. راستش می ترسیدم پیرزن از دیدن من با آن قیافه سکتته کند. چاره ای نبود. رفتم پشت در خانه و زنگ زدم".

سعی کردم قیافه اش را با یک زیر شلواری مجسم کنم. باکسر شورت، یا اسلیپ؟ بی اختیار خنده ام گرفت.

"صدای خش خش دمپائی هایش را از پشت در می شنیدم. زنجیر را انداخت و در را نیمه باز کردو تا چشمش به بدن لخت پشمالوی من افتاد با چشم های از حذقه در آمده در را محکم بست. پایم را گذاشتم لای در. فشار داد که در بسته شود. باوجود درد وحشتناک پایم را نکشیدم و افتادم به التماس.

- خانم اشترودل، خواهش می کنم در را نبندید، بگذارید

بررتون توضیح بدهم.

پیرزن با صدای نازکش داد زد:

- پاتو بکش کنار مرتیکه وگرنه پلیس خبر می کنم.

چاره ای نداشتیم. پایم را به هر بدبختی از لای دربیرون کشیدیم
و در را محکم به هم کوبید. چند دقیقه به همان حال زار ایستادم و
بعد با صدایی ملایم که دل سنگ را هم آب می کرد گفتم:

- خانم اشترودل منم. شهاب. همسایه بالاییتون. خواهش

می کنم دروباز کنین تا بهتون بگم.

میدانستم که پیرزن پشت در ایستاده، حتی صدای نفس هایش را
هم می شنیدم. سردم شده بود. این راهروهای ساختمان های
قدیمی وین همیشه سرد و نمورند. هفت سال بود که در این
ساختمان در همسایگی خانم اشترودل زندگی می کردم. هروقت
کیسه خرید دستش بود کمکش کرده بودم و بارش را بالا آورده
بودم. چند بار غذای ایرانی پختم و برایش بردم. هروقت از
ایران بسته برایم می رسید، یک ظرف پر برایش می بردم. اما
فهمیده بودم که خلق و خوی مثلونی دارد. گاهی به محض دیدنم
با صدای بلند، با مهربانی خوش و بش می کرد، گاهی هم اصلا
جواب سلامم را نمی داد. بالاخره بعد از مدتی در راباز کرد.

- اجازه بدین پیام از خانه شما به یکی از دوستانم زنگ

بزنم . بلکه برایم پول بیاورد که بتوانم کلید ساز خبر کنم.

می دانستم که توقع بی جایی است که از او بخواهم به من پولی
قرض دهد. خانم اشترودل همان طور بی تفاوت از لای در
نگاهم می کرد.

- اجازه بدین پیام تو از تلفن شما استفاده کنم.

خانم اشترودل همچنان خیره نگاهم می کرد و لام تا کام حرف نمی زد.

- اصلاً یک شماره به شما می دهم به دوستم زنگ بزنید.

خانم اشترودل در را بست و رفت. بعد از دو سه دقیقه دوباره در را باز کرد و از لای در نیمه باز يك کاغذ و مداد به طرفم دراز کرد. کاغذ و مداد را گرفتم. آدم شماره ایرج را بنویسم ولی یادم نیامد. هرچه فکر کردم دیدم هیچ شماره ای بیادم نمی آید."

یک لحظه فکر کردم که من هم حتی یک شماره تلفن را دیگر به یاد نمی آورم. تقصیر این تلفن های همراه است.

"خانم اشترودل از لای در نگاهم می کرد. کاغذ و مداد به دست ایستاده بودم. گفتم:

- یادم نمیاد. هیچ شماره ای یادم نمیاد.

عجیب بود که تنها اعدادی در ذهنم بودند که مربوط به شماره تلفن خانه قدیممان در خیابان امیر آباد می شد. از فرط استیصال می خواستم سرم را به دیوار بکوبم. خانم اشترودل ناگهان مثل رادیویی که روشنش کنند با صدای نازکش شروع به فحاشی کرد:

- شما خارجی ها چی از جون اتریش می خواین. چرا

نمیرین مملکت خودتون!

اصلا انتظار چنین عکس العملی را نداشتم. از وقتی که در این ساختمان ساکن شدم این بار دوم بود که این چنین حرفهائی را می شنیدم. دفعه قبل پیر زن طبقه بالائی عین همین ها را نثارم کرد. آنروز داشتم کیسه زباله راپائین می بردم. اتفاقا ژان ژبی دخترچینییه هم همراهم بود. تمرینمان تمام شده بود و می خواستیم از خانه بیرون برویم. کیسه زباله را هم برداشتم که در زباله دانی بیاندازم. کیسه وسط پله ها پاره شد و آشغال ها بیرون ریخت. در همین هنگام پیرزن سر رسید و هوار زد:

- شما خارجی ها چی از جون ما می خواین. چرا

نمیرین کشور خودتون؟

راستی خانم، اگر این خارجی ها دست از سر مملکت ما بر می داشتند و ما را به حال خودمان می گذاشتند چی می شد؟ مگر ما دیوانه ایم که بلند شویم و بیائیم کشور اینها که مثل جنس دست دوم باهامون رفتار کنند؟ اصلا اگر ما نفت نداشتیم، آنگولایی ها الماس نداشتند، در نامیبیا معدن اورانیوم پیدا نشده بود و در اتیوپی بهترین قهوه دنیا سبز نمی شد، این قدر جنگ و نسل کشی اتفاق می افتاد؟ ولی نه جای بحث با خانم اشترودل بود و نه آن زن بیچاره نقشی درسیاست دنیا بازی می کرد. او هم خودش از قربانی های جنگ جهانی دوم بود. اوائل که به اتریش آمده بودم نمی توانستم علت بی اعتمادی پیرهای شهر

وین را نسبت به خارجی ها درک کنم. ولی وقتی شنیدم که بعد از جنگ شهر وین به چهار منطقه تقسیم شده بود و آمریکائی ها، روس ها، انگلیسی ها و فرانسوی ها هرکدام یکی از مناطق را اداره می کردند و مردم برای رفتن از یک محله به محله دیگر باید ورقه عبور می گرفتند، تازه فهمیدم که بی اعتمادی آن ها ریشه تاریخی دارد. دانستن این مطلب باعث شد نسبت به اتریشی ها احساس نزدیکی کنم ولی نتوانستم طرز فکر آنها را نسبت به خودم تغییر دهم.

سرمای راهرو به زیر پوستم نفوذ کرده بود و کم کم دندان هایم داشت به هم می خورد. شاید هم همه اش از سرما نبود. در موقعیت خیلی بدی گیر کرده بودم. خانم اشترودل رفت توی خانه و حتی صدای خش خش دمپایی هایش را شنیدم که دور شد. پابرهنه از پله ها پائین آمد. مدتی پشت در ساختمان ایستادم و بعد لای در را باز کردم. مشتری های کافه روبرویی بیرون کافه نشسته و مشغول نوشیدن آبجو بودند. فکر کردم از کافه چی کمک بگیرم. داستان را برای او تعریف کنم و پولی از او قرض کنم. ولی حتی یکبار قدم توی این کافه نگذاشته بودم. از قیافه بیرون کافه و مشتری هاو در و دیوار تاریک و کثیف خوشم نمی آمد. مطمئن بودم صاحب کافه و گارسن آنجا می دانند که ساکن ساختمان روبرویی هستم و می توانستم حدس بزنم که یکی از موضوعات صحبت روزانه همسایگان هم باشم".

از پنجره قطار بیرون را تماشا کردم. از کنار دریاچه زیبایی می گذشتیم.

"تنها راه این بود که خودم را با تاکسی به محل کار دوستم ایرج برسانم. با احتیاط از در ساختمان بیرون آمدم. مشتریان کافه برگشتند و نگاهم کردند. معلوم بود که قیافه مضحکی داشتم. هنوز یک قدم برنداشته بودم که دو پلیس غول پیکر مقابلم سبز شدند. یکی از آنها با لهجه خیلی غلیظی که از هر جمله یک کلمه اش را بیشتر نمی فهمیدم شروع به حرف زدن کرد. می خواستم برایش توضیح بدهم ولی مهلت نمی داد."

بی اختیاریه یاد آن جوان سیاه پوست نیجریه ای افتادم. مارکوس اوموفوما به طور غیر قانونی در اتریش زندگی می کرد. اخراجش که کردند، پلیس ها در هواپیمایی که به مقصد سوфіا بود دست و پایش را به صندلی بستند و دهان و بینیش را با نوار چسباندند تا خفه شد.

"آنروزها اعصابم خیلی بهم ریخته بود. با دوست دختر اتریشیم بهم زده بودم. وضع مالیم خیلی خراب بود. فقط منتظر یک جرقه بودم که منفجر شوم. صدایم را بلند کردم. یکی از پلیس ها داد زد.

- خفه شو، دهن تو ببند، خارجیه گوه!

مشت گره کرده ام را حواله صورتش کردم وبعد دیگر نفهمیدم چی شد. وقتی به خودم آمدم یکی از پلیس ها روی سینه ام نشسته بود و من داشتم زیر تنه سنگینش دست و پا می زدم. از شدت ضربه ای که به پهلویم وارد شد باز از حال رفتم. یک وقت دیدم توی ماشین پلیس نشسته ام و دست هایم با دستبند از پشت بسته است .

- شما کتافتا، چرانمیرین خونتون، تروریست های

حرومزاده!

آنچنان کتکم زده بودند که نفسم به سختی در می آمد. احساس می کردم انگشت های دست راستم را نمی توانم تکان بدهم. فکر کردم دیگر نمی توانم پیانو بزنم. قطره های خون روی پاهای لختم ریخته بود".

کی به پلیس خبر داده بود؟

"همان خانم اشترودل بی معرفت. یکی نبود بگوید زن حسابی تو که سالها من را می شناختی. این همه پسته کوفت کردی. ولی فکر کردم خارجی همیشه اینجا خارجی می ماند. به پلیس زنگ زده بوده و گفته بوده که يك دیوانه، لخت مادرزاد پشت در خانه اش ایستاده ومی خواسته به او تجاوز کند. خوشبختانه انگشتانم نشکسته بود".

به دستهایش نگاه کردم. چه انگشت های ظریفی داشت .

"چهل و هشت ساعت بازداشتم کردند. ژانگ ژی آن روز عصر برای تمرین به خانه ام می آید و از یکی از همسایه ها می شنود که پلیس مرا با دستبند از خانه بیرون انداخته. حالم دیگر از دست این زندگی در به دری گرفته بود. اصلا حوصله این دخترچینییه راهم نداشتم. خسته شدم از بسکه حدس زدم چی می خواهد بگوید. آخر تمام (ر) ها را (ل) می گفت و (ل) ها را (ر). یک شب در مانده و پریشان احوال حافظ را برداشتم و تقال کردم. این شعر آمد:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

خانم باور کنین شاهدش از خودش هم بهتر بود:

گر از این منزل ویران بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

همه جا سبز بود. فکر کردم توی این مملکت یک متر زمین خشک هم وجود ندارد.

"معطلش نکردم. فوراً بار و بندیلیم را بستم. باید روزی از این غربت نجات پیدا می کرد. با هواپیمای ایران ایر یک بعد از ظهر شنبه راهی ایران شدم. وقتی هواپیما روی آسمان تهران رسید از دیدن شهر که مانند دریائی از جواهر هفت رنگ می درخشید طپش قلب گرفتم. وقتی از پله های هواپیما پائین می آمدم بوی گازوئیل مشامم را نوازش داد. فکر کردم بوی وطن است که به جان می خرم. سر خوش به دنبال بقیه مسافران در صفی مقابل گیشه ی کنترل گذرنامه ایستادم. وقتی نوبتم رسید با لبخند سلام کردم و گذرنامه ام را به مامور فرودگاه دادم. داشتم روی لبه اطاقک با انگشتانم ضرب می گرفتم.

- شما مورد دارین.

- مورد دارم؟ مورد چی؟

جوابم را نداد. اشاره به یکی از همکارانش کرد که از یک طرف دیگر آمد.

- از این ور!

راه افتاد و من هم پشت سرش رفتم.

وقتی ایران را ترک کردم هنوز بیست سالم نشده بود، بعد از بیست و پنج سال برگشته بودم. نمیدانستم چه موردی می توانستم داشته باشم. مامور فرودگاه در اطاقی را باز کرد و وارد شدیم. دوتا تخت خواب و دوتا صندلی توی اطاق بود. بهت زده روی یکی از صندلی ها نشستیم. هنوز نمی توانستم بفهمم چه شده.

مرد در را بست و رفت. اطاق چهارگوشی بود با دیوار های سفید که روی آن فقط دو عکس دیده می شد. احساس کردم توی زندانم و از این حس پشتم لرزید. رفتم در را باز کنم. قفل بود. سرو صورتم خیس عرق شده بود. با ترس و لرز به در کوبیدم. جوابی نیامد. دوباره کوبیدم و همانجا پشت در ایستادم. صدای مهمه مردم از بیرون شنیده می شد. فکر مادرم را می کردم. الان حتما منتظره که من از سالن ترانزیت بیرون بیایم".

قطار از کنار خانه های روستایی می گذشت. خانه هائی با دیوار سفید، سقف سفالی قرمز رنگ. گل های صورتی و قرمز شمعدانی و اطلسی ازلبه پنجره ها آویزان بود.

"نه پنجره ای، هیچی. بغض گلویم را گرفته بود. دوباره نشستم روی صندلی. عقم به جایی نمی رسید. در همین هنگام مردی با لباس نظامی وارد شد.

-چرا منو اینجا نگهداشتین؟

- شاکی داری.

- کی؟ من شاکی دارم؟ من که سالهاست اینجا نبودم.

سرکار آقا اجازه بدین برم. خونوام بیرون منتظرن!

- همیشه. باید بری دادگستری.

- دادگستری؟ برا چی؟ من که کاری نکردم".

قبل از این که برگردین ایران کسی تحقیق نکرده بود که شاید پرونده داشته باشین؟

"نخیر. آخر من کاره ای نبودم. نه سیاسی بودم، نه فراری، نه پناهنده. بعنوان دانشجو رفته بودم اتریش. نمیدانم چقدر گذشت. احتمالاً یکی دوساعتی گذشته بود که در اطاق باز شد و دائم همراه مامور فرودگاه وارد اطاق شد. خیلی پیر شده بود. موهای سرش يك دست سفید بود. صورتش تکیده، دندان مصنوعی توی دهانش می غلطید. کت و شلوار قدیمی مال عهد جوانی داشت به تنش زار می زد. بغلش کردم.

- حتما اشتباهی پیش آمده. مادرت بیرونه. آنقدر این و اونو دیدیم تا گذاشتن پیام پیشت. به به، برای خودت مردی شدی. الان هیچ کاری نمی شه کرد. باید تا صبح صبر کنیم تا سند خونه رو بیاریم وموقتا آزادت کنن.

- آخه دایی جون من که کاری نکردم.

دائم سرش را انداخت پائین و همراه مامور از اطاق بیرون رفت. بعد از مدتی مامور دیگری آمد و سینی شام را جلویم گذاشت. خیلی حالم گرفته بود. با چه اشتیاقی آمده بودم به وطنم و هنوز نرسیده انداخته بودنم توی هلفدونى بدون اینکه بدا نم جرم چپست. تا صبح روی صندلی نشستم. با وجود اینکه خسته بودم از فرط عصبانیت خوابم نمی برد. صبح ماموری برایم صبحانه آورد. نان لواش و پنیر و چای. ساعتی بعد دائم

همراه مامور دیگری به سراغم آمدند. سند خانه ای را گرو گذاشته بودند تا موقتا آزادم کنند".

آخ آخ! بیچاره مادرتون.

"از چشم هایش پیدا بود که تمام شب نخوابیده و گریه کرده. وقتی بغلم کرد ناگهان بچه شدم. بی اختیار زدم زیر گریه. فردایش من را به دادگستری بردند. من که سر در نمی آوردم. مگر چکاره بودم. وقتی از میان راهرو های شلوغ دادگستری رد می شدم خوشحال بودم که کسی مرا نمی شناسد. سرم را زیر انداخته بودم".

مشکل چی بود؟

"تشابه اسمی. منتها کسی که اسمش شبیه من بود چندین سال از من بزرگتر بود، اصلا شاید هم مرده بود، خانم. یک زحمت به خودشان نداده بودند تاریخ تولدم را نگاه کنند. این اثریشی ها خیلی کله اشان کار می کند. بیخود نیست هر کاری میخوای بکنی اول تاریخ تولدت را می پرسند. بالاخره بعد از چندین روز دوندگی ثابت شد من آن شهاب افراد منشی نیستم که از او شکایت شده. سند خانه را بهمان پس دادند".

قطار در ایستگاه سالزبورگ توقف کرد. عده زیادی از مسافران پیاده شدند. ما هم دوباره به کوپه امان برگشتیم.

"وقتی به مادرم گفتم که آمده ام برای همیشه بمانم چه خوشحالی ها که نکرد. با یک خروار نقشه برگشته بودم. می خواستم یک ارکستر مجلسی درست کنم. یک موسسه آموزش ساز تانسیس کنم. رسیٹال پیانو اجرا کنم. تصمیم داشتم تمام تجربه هائی را که در اتریش پیدا کرده ام در ایران به کار بگیرم. به محض این که کارهای دادگستری تمام شد، يك شب خانه یکی از اقوام دعوتمان کردند.

همراه مادرم رفتیم و به ساختمانی رسیدیم که نظیرش را تا آن زمان ندیده بودم. آفائی در سرسرای ورودی پشت میزی نشسته بود و شماره آپارتمان را پرسید و تلفن زد و اجازه خواست تا توانستیم سوار آسانسور شویم. وارد اطاق پذیرائی شدیم که بنظرم دویست سیصد متر بود. دورتا دور مبل و صندلی چیده بودند. به محض ورود ما همه از جایشان بلند شدند. خیلی به من احترام گذاشتند. از بزرگی اطاق برایتان بگویم که کسانی که این طرف اطاق نشسته بودند نمی توانستند با آن طرف اطاقی ها حرف بزنند. این خانواده را قبل از اینکه به اتریش بروم می شناختم. وضعشان مثل خودمان بود. یک خانواده متوسط معمولی. حالاچه برو و بیائی پیدا کرده بودند. فرش ها روی هم افتاده بود. یک صفحه بزرگ تلویزیون، به بزرگی صفحه

سینما، روی یکی از دیوارهای اطاق برنامه هائی از یک کانال لوس آنجلسی را پخش می کرد. صدای تلویزیون و همهمه مهمانان کلافه ام کرده بود. خوشبختانه هوا گرم بود و درتراس را باز گذاشته بودند. به بهانه تماشا رفتم روی تراس. تمام شهر زیر پایمان قرار داشت. شام مفصلی خوردیم که گفتند از یکی از آشپزخانه های معروف شهر سفارش داده اند. بعد از شام خانم صاحب خانه آمد کنارم نشست و گفت:

- شهاب خان خواهش می کنم ما رو با نوازندگی تون مستفیض کنین. این عده ای که امشب می بینین چند روزه که برای شنیدن صدای ساز شما خواب و خوراک ندارن. بچه ها قر تو کمرشون خشک شده.

- گفتم خانم با آنچه که من می نوازم که نمی شود قر داد.
- ای بابا! یه عزیز جونی چیزی بزنین بچه ها حال کنن.
یاد دوران خالتورزدم افتادم. همان روزها با خودم عهد کرده بودم که هرگز خالتور نزنم. هرچه کردند زیر بار نرفتم. خیلی به خانم صاحب خانه بر خورد. بعد ها شنیدم پشت سرم گفته که خیلی آدم از خود متشکری هستم. وقتی من از ایران رفتم بیشتر اقوامان در خانه های حیاط دار زندگی می کردند. حالا بیشترشان به آپارتمان هائی نقل مکان کرده بودند با لابی و سراپدار و استخر و جاکوزی".

یاد خانه هائی افتادم که در اتریش در آن ها زندگی کرده بودم. اطاقی سی، چهل متری که توالتش هم در راهرو بود.

"مادرم هنوز توی همان خانه قدیمی مان زندگی می کرد. بعد از فوت پدرم چون طبق قانون مادرم سهمی از خانه نمی برد و من هم ایران نبودم، خانه به همان شکل ماند و مادرم هم راضی بود. می گفت از آن خانه خاطره ها دارد.

کنار خانه مادرم یک مجموعه آپارتمان ساخته اند که یک سرایدار افغانی داشت. بیشتر روزها میدیدمش. دوتا پسر پنج ساله و هشت ساله هم داشت. اطاقی را در پارکینگ خانه به آنها داده بودند. اسمش سالار بود. می گفت زندگی در تهران با همه سختی هایش از زندگی در افغانستان بهتر است. بچه هایش شناسنامه نداشتند. پسر بزرگش به همین خاطر نمی توانست مدرسه برود. یک روز شنیدم پناهنده های افغانی را از ایران بیرون می کنند. سالار هم مجبور شد به افغانستان برگردد. داوود خان و ببرک کارمل و طالبان و حالا هم ناتو چه به سر این مردم آورده اند.

چند شاگرد پیانو پیدا کردم. بچه های با استعدادی بودند ولی حال و حوصله تمرین نداشتند. همه شان می خواستند یک روزه اشکنازی شوند. وقتی قرار بود روی یک سونات پیانو کار کنیم ترجیح می دادند فقط قسمت معروف یا ملودیک آن را تمرین کنند. چون پیانو نداشتیم من به خانه شاگردانم می رفتم. بیشتر

اوقات زندگیم در ایران در تاکسی می گذشت. چیزی که در اکثر چهره ها مشاهده می کردم افسردگی بود و خستگی و نا امیدی. از همان ابتدای رسیدنم به ایران، وقتی فامیل شنیدند که هنوز مجردم، همه دست به کار شدند برایم زن بگیرند. یک شب به همین منظور به خانه قوم و خویشی دعوتم کردند. گفتند دختر خانواده بیوه جوانیست با يك آپارتمان نوساز و ماشین آخرین مدل. فکر کرده بودند شوهر مناسبی برای آن خانم هستم. رفتیم. در آپارتمان سیصد چهار صد متری پیاثونی در گوشه اطاق مهمان خانه خودنمایی می کرد. اصرار کردند يك چیزی برایشان بزنم.

راستش از خانمه خیلی خوشم آمده بود. نشستم پشت پیانو و شروع کردم به نواختن قسمتی از کنسرتو پیانو اسکریابین. به همان نسبت که صدای پیانوی من اوج می گرفت، صدای همهمه مهمانان نیز بالا می رفت. ناگهان دست از نواختن کشیدیم. هیچ کس حتی متوجه نشد. همه داشتند با هم حرف می زدند. یکی از مهمانان گفت:

-شهاب خان، این قطعه خیلی سنگین بود. سلطان قلبها را

بزنید.

خانم، مگر موسیقی وزن دارد که سنگین و سبك باشد. برای اجرای رسیتال آواز دنبال خواننده زن می گشتم یادم رفته بود که زن ها نمی توانند تک خوانی کنند. البته می توانند اما نه در

حضور مردان. از خیررسیتال آواز هم گذشتم. یک روز به تالار وحدت رفتم".

فکر کردم چرا اسم تالار رودکی را عوض کردند؟

"تعدادی از همکلاسی های سابقم در هنرستان در ارکستر سنفونیک می زدند. تکیده، نا امید و خسته دیدمشان. بیشتر شان کار دومی هم در کنار نواختن ساز داشتند. کم کم از گوشه و کنار زمزمه هائی به گوشم رسید:

- یارو سالها ست از ایران دور بوده حالا هزارتا ادعا

هم داره.

- آقا جان این به درد همون اتریش می خوره.

- اینها میرن خارج و بکلی هویتسونو فراموش می

کنن.

من میدانم چه کار کرده بودم که فکر کردند هویتم را فراموش کرده ام. تنها کاری که نمی کردم این بود که در مهمانی ها حاضر نبودم مراببوس و سلطان قلبها بنوازم. در مدت اقامت در ایران به یک مسئله پی بردم و اینکه اکثر ما ایرانی ها اهل این نیستیم که دل به موسیقی بدهیم. حتما باید با یک قطعه موسیقی همراهی کنیم و زیر لب یا بلند بخوانیم، یا بشکن بزنیم، یا برقصیم و یا در نهایت روی مخده لم بدهیم و در میان پک

های عمیق سر تکان دهیم و (به به ، چه ، چه) بگوئیم. پاک
سرخورده شده بودم .

یک چیزی بهتون بگویم. این لب کلامه. هنرمند به آزادی نیاز
دارد. اگر آزادی نباشد هنرش کم کم می میرد. این بچه های
جوون با استعداد باید هزار تا ویراژ بدهند تا بتوانند یک کار
هنری کنند. همه چیز باید مردم پسند باشد. ارکستر چون نه
وقت دارد و نه انگیزه از یک کنسرتو یک موومانش را بیشتر
اجرا نمی کند. چون قسمت های آرام و ملانکولیک را مردم
دوست ندارند. کم کم حس کردم در شهر خودم بیشتر بیگانه ام
تا در وین. شبی از مادرم خواستم برایم فال حافظ بگیرد. عجا
به باز همین شعر آمد:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

قطاردرایستگاه مونیخ توقف کرد. کمکم کرد و ساکم را پائین
آورد.

"حالا آمده ام مونیخ. می خواهم شانسم را در اینجا امتحان
کنم".

بیگانه ای در ترن

دست دادیم و خداحافظی کردیم. چند قدمی بیشتر نرفته بودم که
برگشتم و دیدم که در میان جمعیت گم شده است.